

به نام خدا

بخشی از کتاب

# سلام بر ابراهیم

زندگی‌نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

برای تعجیل در فرج امام زمان (عج) صلوات

## زندگینامه



ابراهیم در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۶ در محله شهید آیت الله سعیدی حوالی میدان خراسان دیده به هستی گشود. او چهارمین فرزند خانواده بشمار می‌رفت. با این حال پدرش، مشهدی محمد حسین، به او علاقه خاصی داشت. او نیز منزلت پدر خویش را به درستی شناخته بود. پدری که با شغل بقالی توانسته بود فرزندانش را به بهترین نحو تربیت نماید. ابراهیم نوجوان بود که طعم تلخ یتیمی را چشید. از آنجا بود که همچون مردان بزرگ، زندگی را به پیش برد. دوران دبستان را به مدرسه طالقانی رفت و دبیرستان را نیز در مدارس ابوریحان و کریم‌خان زند. سال ۱۳۵۵ توانست به دریافت دیپلم ادبی نائل شود. از همان سال‌های پایانی دبیرستان مطالعات غیر درسی را نیز شروع کرد. حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود. در دوران پیروزی انقلاب شجاعت‌های بسیاری از خود نشان داد. او همزمان با تحصیل علم به کار در بازار تهران مشغول بود. پس از انقلاب در سازمان تربیت بدنی و بعد از آن به آموزش و پرورش منتقل شد.

ابراهیم در آن دوران همچون معلمی فداکار به تربیت فرزندان این مرز و بوم مشغول شد. او اهل ورزش بود. با ورزش پهلوانان یعنی ورزش باستانی شروع کرد. در والیبال و کشتی بی‌نظیر بود. هرگز در هیچ میدانی پا پس نکشید و مردانه می‌ایستاد. مردانگی او را می‌توان در ارتفاعات سر به فلک کشیده بازی دراز و گیلان غرب تا دشت‌های سوزان جنوب مشاهده کرد. حماسه‌های او در این مناطق هنوز در اذهان یاران قدیمی جنگ تداعی می‌کند. در والفجر مقدماتی پنج روز به همراه بچه‌های گردان‌های کمیل و حنظله در کانال‌های فکه مقاومت کردند. اما تسلیم نشدند. سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۱ بعد از فرستادن بچه‌های باقی‌مانده به عقب، تنهای تنها با خدا همراه شد. دیگر کسی او را ندید. او همیشه از خدا می‌خواست گمنام بماند، چرا که گمنامی صفت یاران محبوب خداست. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. ابراهیم سال‌هاست که گمنام و غریب در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.



## قهرمان

حسین الله کرم

مسابقات قهرمانی ۷۴ کیلو باشگاه‌ها بود. ابراهیم همه حریفان را یکی پس از دیگری شکست داد و به نیمه نهائی رسید. آن سال ابراهیم خیلی خوب تمرین کرده بود. اکثر حریف‌ها را با اقتدار شکست داد.

اگر این مسابقه را می‌زد حتماً در فینال قهرمان می‌شد. اما در نیمه نهائی خیلی بد کشتی گرفت. بالاخره با یک امتیاز بازی را واگذار کرد!

آن سال ابراهیم مقام سوم را کسب کرد. اما سال‌ها بعد، همان پسری که حریف نیمه نهائی ابراهیم بود را دیدم. آمده بود به ابراهیم سر بزنند. آن آقا از خاطرات خودش با ابراهیم تعریف می‌کرد. همه ما هم گوش می‌کردیم.

تا اینکه رسید به ماجرای آشنائی خودش با ابراهیم و گفت: آشنائی ما بر می‌گردد به نیمه نهائی کشتی باشگاه‌ها در وزن ۷۴ کیلو، قرار بود من با ابراهیم کشتی بگیرم.

اما هر چه خواست آن ماجرا را تعریف کند ابراهیم بحث را عوض می‌کرد! آخر هم نگذاشت که ماجرا تعریف شود! روز بعد همان آقا را دیدم و گفتم: آگه می‌شه قضیه کشتی خودتان را تعریف کنید.

او هم نگاهی به من کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: آن سال من در نیمه نهائی حریف ابراهیم شدم. اما یکی از پاهایم شدیداً آسیب دید.

به ابراهیم که تا آن موقع نمی‌شناختمش گفتم: رفیق، این پای من آسیب دیده. هوای ما رو داشته باش.

ابراهیم هم گفت: باشه داداش، چشم.

بازی‌های او را دیده بودم. توی کشتی استاد بود. با اینکه شگرد ابراهیم فن‌هائی بود که روی پا می‌زد. اما اصلاً به پای من نزدیک نشد!

ولی من، در کمال نامردی به خاک ازش گرفتم و خوشحال از این پیروزی به فینال رفتم.

ابراهیم با اینکه راحت می‌تونست من رو شکست بده و قهرمان بشه، ولی این کار رو نکرد.

بعد ادامه داد: البته فکر می‌کنم او از قصد کاری کرد که من برنده بشم! از شکست خودش هم ناراحت نبود. چون قهرمانی برای او تعریف دیگه‌ای داشت.

ولی من خوشحال بودم. خوشحالی من بیشتر از این بود که حریف فینال، بچه محل خودمون بود. فکر می‌کردم همه، مرام و معرفت داش ابرام رو دارن.

اما توی فینال با اینکه قبل از مسابقه به دوستم گفته بودم که پایم آسیب دیده، اما دقیقاً با اولین حرکت همان پای آسیب دیده من را گرفت. آه از

نهاد من بلند شد. بعد هم من را انداخت روی زمین و بالاخره من ضربه شدم. آن سال من دوم شدم و ابراهیم سوم. اما شک نداشتم حق ابراهیم قهرمانی بود.

از آن روز تا حالا با او رفیقم. چیزهای عجیبی هم از او دیده‌ام. خدا را هم شکر می‌کنم که چنین رفیقی نصیبم کرده.

صحبت‌هایش که تمام شد خدا حافظی کرد و رفت. من هم برگشتم. در راه فقط به صحبت‌هایش فکر می‌کردم.

یادم افتاد در مقر سپاه گیلان غرب روی یکی از دیوارها برای هر کدام از رزمنده‌ها جمله‌ای نوشته شده بود. در مورد ابراهیم نوشته بودند:

«ابراهیم هادی رزمنده‌ای با خصائص پوریای ولی»



## نماز اول وقت

جمعی از دوستان شهید

محور همه فعالیت‌هایش نماز بود. ابراهیم در سخت‌ترین شرایط نمازش را اول وقت می‌خواند. بیشتر هم به جماعت و در مسجد. دیگران را هم به نماز جماعت دعوت می‌کرد.

مصدق این حدیث بود که امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: هر که به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره می‌گیرد: «برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه.»<sup>۱</sup> ابراهیم حتی قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می‌خواند.

رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجائی می‌انداخت: «به نماز نگوئید کار دارم، به کار بگوئید وقت نماز است.»

بهترین مثال آن، نماز جماعت در گود زورخانه بود. وقتی کار ورزش به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد و نماز جماعت را بر پا می‌نمود. بارها در مسیر سفر، یا در جبهه، وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم اذان می‌گفت و با توقف خودرو، همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد. صدای رسای ابراهیم و اذان زیبای او همه را مجذوب خود می‌کرد.

۱- مواظظ العددیه ص ۲۸۱

او مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بود که می‌فرماید: «خداوند وعده فرموده؛ مؤذن و فردی که وضو می‌گیرد و در نماز جماعت مسجد شرکت می‌کند، بدون حساب به بهشت برود.»<sup>۱</sup>

ابراهیم در همان دوران با بیشتر بچه‌های مساجد محل رفیق شده بود. او از دوران جوانی یک عبا برای خودش تهیه کرده بود و بیشتر اوقات با عبا نماز می‌خواند.

\*\*\*

سال ۱۳۵۹ بود. برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت. دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه‌ها تمام شد.

ابراهیم بچه‌ها را جمع کرد. از خاطرات کردستان تعریف می‌کرد. خاطراتش هم جالب بود هم خنده دار. بچه‌ها را تا اذان بیدار نگه داشت. بچه‌ها بعد از نماز جماعت صبح به خانه‌هایشان رفتند.

ابراهیم به مسئول بسیج گفت: اگر این بچه‌ها، همان ساعت می‌رفتند معلوم نبود برای نماز بیدار می‌شدند یا نه، شما یا کار بسیج را زود تمام کنید یا بچه‌ها را تا اذان صبح نگهدارید که نمازشان قضا نشود.

\*\*\*

ابراهیم روزها بسیار انسان شوخ و بذله گویی بود. خیلی هم عوامانه صحبت می‌کرد.

اما شب‌ها معمولاً قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می‌شد. تلاش هم می‌کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هر چه به این اواخر نزدیک می‌شد. بیداری سحرهایش طولانی‌تر بود. گویی می‌دانست در احادیث نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده‌اند.

۱- مستدرک الوسائل ج ۶ ص ۴۴۸

عراقی در آن بودند. با اسلحه اشاره کردم که به سمت بیرون حرکت کنید. فکر نمی کردم اینقدر زیاد باشند! ما دو نفر و آن‌ها پانزده نفر بودند. گفتم: حرکت کنید. اما آن‌ها هیچ حرکتی نمی کردند! طوری بین ما قرار گرفتند که هر لحظه ممکن بود به هر دوی ما حمله کنند. شاید هم فکر نمی کردند ما فقط دو نفر باشیم! دوباره داد زدم: حرکت کنید و با دست اشاره کردم ولی همه عراقی‌ها به افسر درجه‌داری که پشت سرشان بود نگاه می کردند!

افسر بعثی ابروهایش را بالا می انداخت. یعنی نروید! خیلی ترسیدم، تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. دهانم از ترس تلخ شد. یک لحظه با خودم گفتم: همه را ببندم به رگبار، اما کار درستی نبود.

هر لحظه ممکن بود اتفاق بدی رخ دهد. از ترس اسلحه را محکم گرفتم. از خدا خواستم کمک کند. یکدفعه از پشت سنگر ابراهیم را دیدیم. به سمت ما می آمد. آرامش عجیبی پیدا کردم. تا رسید، در حالی که به اسرا نگاه می کردم گفتم: آقا ابرام، کمک! پرسید: چی شده؟! گفتم: مشکل اون افسر عراقیه. نمی خواد این‌ها حرکت کنند! بعد با دست، افسر را نشان دادم. لباس و درجه‌اش با بقیه فرق داشت و کاملاً مشخص بود. ابراهیم اسلحه‌اش را روی دوشش انداخت و جلو رفت. با یک دست یقه افسر بعثی و با دست دیگر کمر بند او را گرفت و در یک لحظه او را از جا بلند کرد! چند متر جلوتر او را جلوی پر تگه‌ها آورد.

تمامی عراقی‌ها از ترس روی زمین نشستند و دستشان را بالا گرفتند. افسر بعثی مرتب به ابراهیم التماس می کرد و می گفت: اللدخیل اللدخیل، ارحم ارحم و همینطور ناله می کرد. ذوق زده شده بودم، در پوست خودم نمی گنجیدم، تمام ترس لحظات پیش من برطرف شده بود. ابراهیم افسر عراقی را به میان اسرا برگرداند. آن روز خدا ابراهیم را به کمک ما فرستاد. بعد با هم، اسرا و افسر بعثی را به پایین ارتفاع انتقال دادیم.



## اسیر

مهدی فریدوند، مرتضی پارسائیان

از ویژگی‌های ابراهیم، احترام به دیگران، حتی به اسیران جنگی بود. همیشه این حرف را از ابراهیم می شنیدیم که: اکثر این دشمنان ما انسان‌های جاهل و ناآگاه هستند. باید اسلام واقعی را از ما ببینند. آن وقت خواهید دید که آن‌ها هم مخالف حزب بعث خواهند شد. لذا در بسیاری از عملیات‌ها قبل از شلیک به سمت دشمن در فکر به اسارت در آوردن نیروهای آن‌ها بود. با اسیر هم رفتار بسیار صحیحی داشت. سه اسیر عراقی را داخل شهر آوردند. هنوز محلی برای نگهداری آن‌ها نبود. مسئولیت حفاظت آن‌ها را به ابراهیم سپردیم. هر چیزی که از طرف تدارکات برای ما می آمد و یا هر چیزی که ما می خوردیم. ابراهیم همان را بین اسرا توزیع می کرد. همین باعث می شد که همه، حتی اسرا مجذوب رفتار او شوند. کمی هم عربی بلد بود. در اوقات بیکاری می نشست و با اسرا صحبت می کرد. دو روز ابراهیم با آن‌ها بود، تا اینکه خودرو حمل اسرا آمد. آن‌ها از ابراهیم سؤال کردند: شما هم با ما می آیی؟ وقتی جواب منفی شنیدند خیلی ناراحت شدند. آن‌ها با گریه التماس می کردند و می گفتند: ما را اینجا نگاه دار، هر کاری بخواهی انجام می دهیم. حتی حاضریم با بعثی‌ها بجنگیم!

\*\*\*

عملیات بر روی ارتفاعات بازی دراز آغاز شد. ما دو نفر کمی به سمت بالای ارتفاعات رفتیم. از بچه‌های خودی دور شدیم. به سنگری رسیدیم که تعدادی

پس از آن گروهی به نام تفحص شهدا شکل گرفت که در مناطق مختلف مرزی مشغول جستجو شدند.

عشق به شهدای مظلوم فکه، باعث شد که در عین سخت بودن کار و موانع بسیار، کار در فکه را گسترش دهند. بسیاری از بچه‌های تفحص که ابراهیم را می‌شناختند، می‌گفتند: بنیان‌گذار گروه تفحص، ابراهیم هادی بوده. او بعد از عملیات‌ها به دنبال پیکر شهدا می‌گشت.

پنج سال پس از پایان جنگ، بالاخره با سختی‌های بسیار، کار در کانال معروف به کمیل شروع شد. پیکرهای شهدا یکی پس از دیگری پیدا می‌شد. در انتهای کانال تعداد زیادی از شهدا کنار هم چیده شده بودند. به راحتی پیکرهای آن‌ها از کانال خارج شد، اما از ابراهیم خبری نبود!

علی محمودوند مسئول گروه تفحص لشکر بود. او در والفجر مقدماتی پنج روز داخل کانال کمیل در محاصره دشمن قرار داشت.

علی خود را مدیون ابراهیم می‌دانست و می‌گفت: کسی غربت فکه را نمی‌داند، چقدر از بچه‌های مظلوم ما در این کانال‌ها هستند. خاک فکه بوی غربت کربلا می‌دهد.

یک روز در حین جستجو، پیکر شهیدی پیدا شد. در وسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سال‌ها هنوز قابل خواندن بود. در آخرین صفحه این دفترچه نوشته بود: «امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب و غذا را جیره‌بندی کرده‌ایم. شهدا در انتهای کانال کنار هم قرار دارند. دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه!» بچه‌ها با خواندن این دفترچه خیلی منقلب شدند و باز هم به جستجوی خودشان ادامه دادند.

اما با وجود پیدا شدن پیکر اکثر شهدا، خبری از ابراهیم نبود. مدتی بعد یکی از رفقای ابراهیم برای بازدید به فکه آمد.



## تفحص

سعید قاسمی و  
راوی دوم خواهر شهید

سال ۱۳۶۹ آزادگان به میهن بازگشتند. بعضی‌ها هنوز منتظر بازگشت ابراهیم بودند (هر چند دو نفر به نام‌های ابراهیم هادی در بین آزادگان بودند) ولی امید همه بچه‌ها ناامید شد.

سال بعد از آن، تعدادی از رفقای ابراهیم برای بازدید از مناطق عملیاتی راهی فکه شدند.

در این سفر اعضای گروه با پیکر چند شهید برخورد کردند و آن‌ها را به تهران منتقل کردند.

چند روز بعد رفته بودیم بازدید از خانواده شهدا. مادر شهیدی به من گفت: شما می‌دانید پسر من کجا شهید شده؟!

گفتم: بله، ما با هم بودیم.

پرسید: حالا که جنگ تمام شده نمی‌توانید پیکرش را پیدا کنید و برگردانید؟ با حرف این مادر خیلی به فکر فرو رفتم.

روز بعد با چند تن از فرماندهان و دلسوختگان جنگ صحبت کردم. با هم قرار گذاشتیم به دنبال پیکر رفقای خود باشیم، مدتی بعد با چند نفر از رفقا به فکه رفتیم.

پس از جستجوی مجدد، پیکرهای سیصد شهید از جمله فرزند همان مادر پیدا شد.

ایشان ضمن بیان خاطراتی گفت: زیاد دنبال ابراهیم نگر دید؟! او می‌خواست گمنام باشد. بعید است پیدایش کنید. ابراهیم در فکه مانده تا خورشیدی برای راهیان نور باشد.

\*\*\*

اواخر دهه هفتاد، بار دیگر جستجو در منطقه فکه آغاز شد. باز هم پیکرهای شهدا از کانال‌ها پیدا شد، اما تقریباً اکثر آن‌ها گمنام بودند. در جریان همین جستجوها بود که علی محمودوند و مدتی بعد مجید پازوکی به خیل شهدا پیوستند.

پیکرهای شهدای گمنام به ستاد تفحص رفت. قرار شد در ایام فاطمیه و پس از یک تشییع طولانی در سراسر کشور، هر پنج شهید را در یک نقطه از خاک ایران به خاک بسپارند.

شبی که قرار بود پیکر شهدای گمنام در تهران تشییع شود ابراهیم را در خواب دیدم. با موتور جلوی درب خانه ایستاد. با شور و حال خاصی گفت: ما هم برگشتیم! و شروع کرد به دست تکان دادن.

بار دیگر در خواب مراسم تشییع شهدا را دیدم. تابوت یکی از شهدا از روی کامیون تکانی خورد و ابراهیم از آن بیرون آمد. با همان چهره جذاب و همیشگی به ما لبخند می‌زد!

فردای آن روز مردم قدرشناس، با شور و حال خاصی به استقبال شهدا رفتند. تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد هم شهدا را برای تدفین به شهرهای مختلف فرستادند.

من فکر می‌کنم ابراهیم با خیل شهدای گمنام، در روز شهادت حضرت صدیقه طاهره علیها السلام بازگشت تا غبار غفلت را از چهره‌های ما پاک کند.

برای همین بر مزار هر شهید گمنام که می‌روم به یاد ابراهیم و ابراهیم‌های این ملت فاتحه‌ای می‌خوانم.



## شهیدان زنده‌اند

مصطفی صفار هرندی و ...

این حرف ما نیست. قرآن می‌گوید شهدا زنده‌اند. شهدا شاهدان این عالمند و بهتر از زمان حیات ظاهری خود، از پس پرده خبر دارند!

در دوران جمع آوری خاطرات برای این کتاب، بارها دست عنایت خدا و حمایت‌های آقا ابراهیم را مشاهده کردیم! بارها خودش آمد و گفت برای مصاحبه به سراغ چه کسی بروید!!

اما بیشترین حضور آقا ابراهیم و دیگر شهدا را در حوادث سخت روزگار شاهد بودیم.

این حضور، در حوادث و فتنه‌هایی که در سال‌های پس از جنگ پیش آمد به خوبی حس می‌شد.

در تیرماه سال ۱۳۷۸ فتنه‌ای رخ داد که دشمنان نظام بسیار به آن دل خوش کردند! اما خدا خواست که سرانجامی شوم، نصیب فتنه‌گران شود.

در شب اولی که این فتنه به راه افتاد و زمانی که هنوز کسی از شروع درگیری‌ها خبر نداشت، در عالم رویا سردار شهید محمد بروجردی را دیدم! ایشان همه بچه‌های مسجد را جمع کرده بود و آن‌ها را سر یکی از چهارراه‌های تهران برد!

درست مثل زمانی که حضرت امام وارد ایران شد. در روز ۱۲ بهمن هم مسئولیت انتظامات با ایشان بود.

من هم با بچه‌های مسجد در کنار برادر بروجردی حضور داشتم. یک‌دفعه دیدم که ابراهیم هادی و جواد افراسیابی و رضا و بقیه دوستان شهید ما به کنار برادر بروجردی آمدند!

خیلی خوشحال شدم. می‌خواستم به سمت آن‌ها بروم، اما دیدم که برادر بروجردی، برگه‌ای در دست دارد و مثل زمان عملیات، مشغول تقسیم نیروها در مناطق مختلف تهران است!

او همه نیروهایش از جمله ابراهیم را در مناطق مختلف اطراف دانشگاه تهران پخش کرد!

صبح روز بعد خیلی به این رویا فکر کردم. یعنی چه تعبیری داشت؟! تا اینکه رفقای ما تماس گرفتند و خبر درگیری در اطراف دانشگاه تهران و حادثه کوی دانشگاه را اعلام کردند!

تا این خبر را شنیدم، بلافاصله به یاد رویای شب قبل خودم افتادم. فتنه ۷۸ خیلی سریع به پایان رسید. مردم با یک تجمع مردمی در ۲۳ تیرماه، خط بطلانی بر همه فتنه‌گرها کشیدند.

در آن روز بود که علی نصرالله را دیدم. با آن حال خراب آمده بود در راهپیمائی شرکت کند.

گفتم: حاج علی، تمام این فتنه را شهدا جمع کردند.

حاج علی برگشت و گفت: مگه غیر از اینه؟! مطمئن باش کار خود شهدا بوده.



